



قصه‌های مثل شد

نویسنده: محمد میرکیانی

جلد دوم

هرگونه استفاده تصویری و نمایشی از این اثر وابسته به اجازه کتبی از ناشر و نویسنده است.





قصه‌های مثل در این کتاب:

- ۸ قصه ما مثل شد
- ۱۱ آدم و گُلاه
- ۱۵ آسیابان و آرد
- ۲۰ باربرِ بینوا
- ۲۵ پسرک تنبل
- ۳۰ خواب دندان
- ۳۵ دوستی مار
- ۴۱ دهان و دروازه
- ۴۶ راهزن و مادر
- ۵۲ سبد دروغی
- ۵۶ سه شرط
- ۶۱ شیرفراری
- ۶۶ قاضی و مرد
- ۷۲ قاضی هوشیار



۷۷ قباى سفيد
۸۲ كاسه شكسته
۸۶ كفش غلام
۹۱ كلاغ و طاووس
۹۶ كلاه دروغگو
۱۰۱ كله گوسفند
۱۰۶ گاوسفيد
۱۱۲ گرگ و روباه
۱۱۷ نان دزدى
۱۲۲ منابع



آدم و کلاه

... غیر از خدا هیچ کس نبود.

روزی و روزگاری مردی کلاهی خرید. کلاهی که سال ها و سال ها آرزوی خریدن آن را داشت. مرد، کلاه را که بر سر گذاشت، یک جور دیگری شد؛ چون خیال می کرد هیچ کس خوشحال تر و خرسندتر از او در زندگی نیست.

کلاه، حسابی کار و زندگی مرد را به خود مشغول کرد. شب ها کلاه را در بهترین جای اتاق می گذاشت و روی آن پارچه سفیدی می کشید تا گرد و غبار روی آن ننشیند. وقتی هم که آن را بر سر می گذاشت تا از خانه بیرون برود، آن قدر آرام قدم برمی داشت که مبادا کلاه روی سرش جابه جاشود و بیفتد. در این حال اگر باد آرامی هم می وزید، زود دست بر سرش می گذاشت تا یک وقت کلاهش را باد نبرد. مرد با کلاهش خوش بود که یک روز آن را از دست داد. رفتن کلاه غمی بر دل او نشانده که تا آخر زندگی فراموش نکرد.





آسیابان و آرد



... غیر از خدا هیچ کس نبود.

روزی و روزگاری مردی گندم هایش را بار چند الاغ کرد و به آسیاب بُرد. مرد، در حال کار چهار چشمی مواظب آسیابان بود که از گندم و آردهایش چیزی دزدیده نشود. آسیابان مرد کج دستی بود و از هر کس که می توانست گندم یا آرد می دزدید. این بار مشتری او مرد باهوشی بود و آسیابان نتوانست کاری بکند. با این حال آسیابان فکری کرد و نقشه ای کشید تا از گندم های مرد که دیگر همه آرد شده بود چیزی بدزدد. برای همین یک دفعه از جا بلند شد و گفت:

«مرد همین جا کنار آردهایت بنشین تا من برگردم.»

– من دیگر باید آردها را توی کیسه بریزم و بروم...

– می دانم، من کاری دارم که زود برمی گردم... مواظب آردهایت

باش!

آسیابان این را گفت و بیرون رفت. صاحب آرد با خودش گفت: «اگر

